

## مادربزرگ و تاج قرمزی



از کنار درخت انگور جلوی در که شاخه‌های بلندش از دیوار بالا آمده رد می‌شوم. دوتا از مرغ‌های مادربزرگ توی باغچه دنبال دانه می‌گردند. جای خروس مادربزرگ خالی است. مادربزرگ روی موکتی که کف حیاط پهن کرده نشسته و برنج پاک می‌کند.

از کنار درخت انگور جلوی در که شاخه‌های بلندش از دیوار بالا آمده رد می‌شوم. دوتا از مرغ‌های مادربزرگ توی باغچه دنبال دانه می‌گردند. جای خروس مادربزرگ خالی است. مادربزرگ روی موکتی که کف حیاط پهن کرده نشسته و برنج پاک می‌کند.

یک بشقاب هنداونه هم جلویش است. تا مرا می‌بیند، می‌خواهد بروم توی بغلش. کلی ماچم می‌کند و قربان صدقه می‌رود. خروس را از توی کارتنی که با خودم آورده‌ام، بیرون می‌آورم.

پرهایی نرمش زیر انگشت‌هایم می‌رود. تا خارشم شروع نشده، آن را به طرف مادربزرگ می‌گیرم: «تولدتون مبارک.» می‌خندد و با تعجب می‌گوید: «خروس؟!»

- آره دیگه. کادوی تولدتونه. بده؟

- نه قربونت برم. دستت درد نکنه. حالا زبون بسته رو ولش کن. بذار راحت باشه.

خروس را توی حیاط رها می‌کنم و کف دست‌هایم را به هم می‌زنم. اگر خانه بودم، همین الان می‌پریدم توی حمام. اما حالا چیزی ذهنم را مشغول کرده است: اعتراف! می‌ترسم اگر مادربزرگ حقیقت را بشنود، از دستم ناراحت شود.

می‌پرسد: «حالا اسم این خروس رو چی بذارم؟»

بدون فکر می‌گویم: «تاج قرمزی.»

رنگ مادربزرگ عوض می‌شود و به من زل می‌زند.

\*\*\*

تابستان بود و مثل هر سال، برای این‌که مادربزرگ تنها نباشد، آمده بودم پیشش.

- کیوان جان، من یه تیک پا می‌رم خونه‌ی خانم فهیمی. تازه از زیارت اومده. حواست به خونه باشه تا برگردم.

نمی‌دانم تاج قرمزی چه مرگش بود. مدام به پروپایم می‌پیچید. انگار کسی دنبالش کرده باشد. از مادربزرگ شنیده بودم گربه‌ی همسایه‌ی بغلی هرازگاهی از بالای دیوار می‌پرد توی حیاط و به جان این زبان‌بسته‌ها می‌افتد.

فکر کردم شاید تاج قرمزی گربه را دیده و ترسیده. شیلنگ آب مثل مار دور خودش حلقه زده بود. شیر آب را باز کردم، شیلنگ را برداشتم و به سمت درخت انگور گرفتم.

این وسط تاج قرمزی هی دنبالم می‌آمد و روی کتابی نویم رژه می‌رفت. بالأخره کار خودش را کرد. صبرم لبریز شد. با این‌که بدم می‌آمد بهش دست بزنم، گرفتمش.

انداختمش توی حوض. بدجوری بال‌بال می‌زد. دلم کباب شد. درش آوردم. هرچه آب خورده بود با سرفه یا عطسه خالی کرد روی سر و صورت و لباسم. بدنم به خارش افتاده بود. دویدم دنبالش.

همین که نزدیک در رسیدم، مادربزرگ در را باز کرد. عاشق تاج قرمزی بود. پدربزرگ قبل از مرگش آن را برایش خریده بود. می‌گفت: «وقتی با تاج قرمزی حرف می‌زنم، حس می‌کنم پدربزرگت این‌جاست و داره گوش می‌کنه.»

نمی‌خواستم بفهمد چه کار کرده‌ام. شیلنگ را برداشتم و بی‌خیال به آب دادن درخت ادامه دادم.

يك هفته بعد تاج قرمزي مرد. فكر مي كردم شايد كار من باعث مرگش شده. به بابا كه گفتم حسابي دلخور شد و پيشنهاده كرد يكي ديگر به جايش بخريم.

\* \* \*

مادربزرگ آه مي كشد: «مادرجون، داغ دلم رو تازه كردي.» با اين حرفش تصميم مي گيرم حقيقت را اعتراف كنم. خودش را با پاك كردن برنج مشغول مي كند.  
- همه اش زير سر گره ي وحشي ناهيد خانوم بود. كاش زودتر مي رسيدم و حسابش را مي گذاشتم كف دستش.  
عرق پيشاني ام را پاك مي كنم.

آخيش! عذاب وجدانم كم تر مي شود. نفس عميقي مي كشم. مادربزرگ بشقاب هندوانه را جلويم هل مي دهد: «اصلاً يادم رفت بگم هندونه بخوري. بخور. نوش جونت!»

تاج قرمزي جديد نزديك موكت ايستاده و تماشايمان مي كند. آرام آرام جلو مي آيد. وقتي مي بيند كاري به كارش نداريم، نوكي به هندوانه مي زند و بعد چند قدم عقب مي رود و منتظر عكس العمل مان مي ماند.»

مادربزرگ لبخند مي زند: «بفرما! وقتي نمي خوري، اين زبون بسته مي بينه و هوس مي كنه. تو مي توني جلوي شكمت رو بگيري، اين تاج قرمزي كه نمي تونه!»

دوتايي مي زنيم زير خنده. خوشحالم كه مادربزرگ او را تاج قرمزي صدا مي كند.